

مولانا و شمس

قمر غفار*

یکی از مهم‌ترین موضوعاتی که در زندگی مولانا جلال‌الدین رومی هنوز در پرده‌ای از ابهام باقیمانده و کمتر مورد کند و کاو قرار گرفته، رابطه شمس با مولانا است. هر آنچه در این ارتباط نوشته شده، مقتبس از روایاتی است که توسط افلاکی در مناقب العارفین، سلطان ولد در مثنوی ولدنامه، فریدون سپهسالار در زندگی‌نامه مولانا جلال‌الدین مولوی، ابن بطوطه در سفرنامه، مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی در نفحات الانس و دولت‌شاه در تذکرة الشعراست. آنچه توسط افراد فوق هم ارائه شده ضمن این‌که همه برمی‌گردد به یک منبع که آن هم قدیمی‌ترین آن‌هاست، این گفته‌ها گاه خالی از مبالغه هم نیست چون اغلب به روایات و نقل قول‌های مردم عام توجه صورت گرفته که قطعاً روایات و نقل قول‌های عامه خالی از مبالغه نیست.

گفته‌های سلطان ولد فرزند ارشد مولانا در مثنوی ولدنامه بیشتر می‌تواند ملاک و معیار نزدیک به حقیقت قرار گیرد، نظر به چند علت: اول این‌که وی در آغاز مصاحبت مولانا با شمس تقریباً در سن نسبتاً مناسبی قرار داشته و تا حدی مصاحب و محرم آنان در حالات عادی بوده است. دوم این‌که پس از غیبت اول شمس، وی شخصاً از سوی پدر در رأس گروه بیست نفری به دمشق فرستاده می‌شود تا شمس را به قونیه برگرداند. به همین اساس روایات سلطان ولد در مثنوی ولدنامه تا حد قابل ملاحظه‌ای مقرون به حقیقت و خالی از مبالغه و هر نوع شائبه و اغراض و منافع است. وقتی میان نوشته‌های سلطان ولد و افلاکی مقایسه صورت گیرد، به خوبی دریافته می‌شود که سخن

* رئیس بخش فارسی جامعه ملیة اسلامیة، دهلی‌نو.

وی برخلاف افلاکی همراه با واقع بینی و خالی از گزافه گویی است. در حالی که از روی احساسات و عواطف پدر فرزندى باید چنین می بود که چنین نبوده، هرگز راه خلاف را نپیموده است.

به هر صورت قسمت عمده رابطه مولانا با شمس هنوز در هاله‌ای از ابهام باقیمانده که نیاز به زمان، تحقیق و پژوهش دوام دار و محققانه دارد تا قسمت زیادی از این ابهامات روشن و واضح گردد.

گرچه مثنوی، شمسیات مولانا با آن حجم عظیم و بی مانندش و سایر آثار مولانا مهم ترین منبع و مأخذ در زمینه تحقیق و تفحص بوده، ولی متأسفانه آثار مولانا تا همین امروز حداقل از این دیدگاه به صورت جامع و کامل، با دید محققانه مورد بازبینی و تحقیق فرار نگرفته است:

هرکسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

شمس کیست؟

در قسمت نزول شمس به قونیه و نخستین برخورد او با مولانا در دمشق، همه منابع گذشته و جدید تقریباً منفق القول هستند، شاید یکی از علل این اتفاق نظر این باشد که منبع اصلی همه روایات همانا افلاکی است، بدون این که مؤلفان تذکره‌ها و کتب تاریخ خود به پژوهش و تحقیق اقدام نموده باشند.

شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد از مردم تبریز بود. دولت شاه سمرقندی صاحب تذکرة الشعراء او را فرزند جلال الدین حسن معروف به نومسلمان از نژاد بزرگ امید که در سال های ۶۱۸-۶۰۷ هجری حاکمیت در الموت را داشته، می داند.

افلاکی در چند جای از مناقب العارفین شمس الدین را شاگرد و مرید شیخ ابوبکر سله باف می داند ولی از چگونگی دوران شاگردی و مریدی شمس نسبت به شیخ ابوبکر زنبیل باف نه افلاکی و نه هم سایر منابع اطلاعی درست به دست نمی دهند. فقط همین قدر هست که شمس در یکی دو جا از مقالاتش اشاره دارد به این که:

"جمله ولایت‌ها ازو یافته تا بدین مرتبه رسیده است."

مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی در تفحات الانس شمس الدین تبریزی و فخرالدین عراقی را از تربیت یافتگان بابا کمال خجندی، از خلفای نجم الدین کبری یا نجم الدین دایه به حساب می آورد. این روایت نسبت به عراقی قدری مشکل به نظر می رسد چون عراقی بیست و پنج سال در خدمت شیخ زکریای ملتانی در هند طی مقامات نموده است.

بعضاً هم شمس را مرید و تربیت یافته رکن الدین سجاسی می دانند که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز نزد همین رکن الدین سجاسی تربیت و ارشاد یافت که از نظر تاریخی اشکالی دیده نمی شود.

شمس الدین فیل از این که وارد مجالس مولانا گردد، گاه مکتب داری، گاه غیبت و گاه هم مدت ها را به ریاضت و عبادت سپری می نموده است. از همین جهت است که او را شمس پرند، یا کامل تبریزی می گفتند.

باری در سفر بغداد میان شمس و شیخ اوحد الدین کرمانی دیدار و بحثی صورت می گیرد. شمس از شیخ می پرسد "در چیستی؟ گت ماه را در طشت آب می بینم. فرمود: اگر دنبال در گردن نداری چرا در آسمان نمی بینی؟"

شمس به همه قیودات زندگی و جهان مادی پشت پا زد، جهان با همه پهنایش برای او تنگ می نمود، به همین خاطر در هیچ مکانی استقرار نمی یافت. شمس تقریباً بیشتر شهرهای آن روزگار را زیر پا گذاشت تا شاید محلی برای استقرار یابد، اما نه مثل این که در دنیا محلی برای بیتوته کردن او نبود. همین بود که باز به سیر و سیاحت می پرداخت و دیوانه وار دنبال گم شده خود می گشت.

در آن ایام که خود فروشی، خود برتر بینی، نملق و تظاهر به زهد و ریا سرمایه اصلی زندگی را تشکیل می داد، شمس با نفرت و بدبینی نسبت به آن درحالی که به روی همه این ها تف می انداخت، حدود مسجد و خانقاه را که در حقیقت پایگاه اصلی تظاهر و ریا شده بود، رعایت نمی کرد، همین امر باعث می شد که دیگران گاه و بی گاه نسبت به او ظنین شده او را طعن و لعن دهند.

شمس در بضای آزاد و بی کران بال و پر همت می گشاد و به تعلیم و تربیه که همراه با حدثنا و قال مقال بود کوچکترین باور و اعتنا بی نداشت. او برخلاف علمای زمان

خود عقیده داشت که "مرکس باید از خود چشمه زاینده دانش باشد و اندیشه. قطره مثال را به دریای بی پایان و خشک ناشونده کمال متصل سازد".

چنانچه در جلسه‌ای از علما و شیوخ که بحث داشتند، شمس درحالی که به مراقبه نشسته بود فریاد برآورد "تا کی از این حدیث‌ها می‌نازید، یکی از شما از حدثنی قلبی عن ربی نگوید. این سخنان که می‌گویید سخنان مردم آن روزگار است که هر یکی در مسند مردی نشسته بودند و از خوبستن معانی می‌گفتند. چون مردم این عهد شما یید اسرار و سخنان شما کو؟"

شمس با همین عقیده و تفکر بود که مولانا را از خواندن کلمات و آثار بهاءالدین پدر باز داشت و از مولانا خواست به مطالعه اسرار عالم گرم شود نه گفتار قید مانند این و آن.

نخست دیدار مولانا با شمس

نخستین برخورد شمس و مولانا را اکثر منابع با همان قصه و سؤال شمس از مولانا که چرا با یزید چنین گفت و پیامبر اسلام چنین، می‌آغازند. به هر صورت باید به‌آغازی از نخستین رویارویی این دو شیر بی‌نظیر میدان باور داشت چه آن محل به قول افلاکی بازار پنبه‌فروشان و چه به گفته محی‌الدین مؤلف الكواكب المضيئه که مولانا با جمعی از طالبان علم مصروف درس و تعلیم بود که شمس وارد گردید و پرسید این چیست؟ مولانا گفت این علم قال است و شمس کتب را در حوض انداخت پس از ناراحتی مولانا و یاران با عالم حال خشک آن‌ها را از آب بیرون آورد و در برابر سؤال مولانا که پرسید این چیست؟ گفت علم حال.

و چه روایت دولت‌شاه را بپذیریم که شیخ رکن‌الدین سجاسی پیر و مرشد شمس وی را گفت به‌روم برو که در آنجا سوخته‌ای است و آتش در نهاد او می‌باید زد که او نیز آتش به‌دل جهانی خواهد زد. شمس روی به‌روم نهاد و در شهر قونیه مولانا را دید با جمعی از مرالی که در رکاب اویند. از مولانا پرسید "غرض از مجاهدت و تکرار علم چیست؟ مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت. شمس گفت، این‌ها همه ظاهر علم است که به‌معنوم رسی" و بیت معروف سنایی را خواند:

علم کز تو تو را بنستاند جهل از آن علم به بود بسیار

و مولانا را با این سخن خود سخت متحیر ساخت.

و چه هم به روایت ابن بطوطه در سفرنامه او توجه کنیم و قصه حلوافروش و دادن قطعه حلوا به مولانا و تغییر حال مولانا با خوردن حلوا. قطعه حلوای که به مولانا داد و به دیگران بنداد که منظور ابن بطوطه خضر را می‌رساند که در لباس حلوافروش خود را به مولانا نمایاند.

وقتی به روایات فوق توجه می‌کنیم در می‌یابیم که روایت افلاکی در مناقب العارفین و دولت‌شاه در تذکره الشعرا تقریباً یکی ولی اختلاف در نحوه سؤال است که شمس از مولانا می‌پرسد. ولی روایت دولت‌شاه ضعیف‌تر می‌نماید، چون مولانا با همه عظمت و کسی که آن همه درس و تعلیم دیده و از سوی برهان‌الدین محقق ترمذی اجازه تدریس و ارشاد یافته بعید است که در برابر چنین سؤال ساده و کوچکی متحیر و از خودبی‌خود گردد؟

روایت ابن بطوطه هم که به قول خودش از زبان راویان و مردم عادی نقل می‌نماید بطلان آن امری حتمی است. در غیر آن هیچ‌یکي نه از متقدمان و نه هم از متأخران این روایت ابن بطوطه را تکرار ننموده است.

با دقت بیشتر مشخص می‌گردد که روایت افلاکی نیز چون دولت‌شاه خالی از ضعف نیست. چون مولانا در آن سن و سال که تقریباً پنجاه سال دارد و آن همه گرم و سرد تصوف و عرفان را چشیده و کرسی ارشاد و تدریس یافته از چنین سؤال ساده‌ای که هر شاگرد و مریدی ممکن است با آن روبه‌رو گردد، این‌گونه از خودبی‌خود و متغیر گردد؟

ولی این امر مسلم و قطعی است که مولانا با شمس نخستین دیدار را داشته چون هم از مقامات شمس این موضوع برمی‌آید و هم در آن زمان مولانا تقریباً هفت هشت سال را در حلب و شام مقیم بوده است.

افلاکی می‌آورد که «روزی در میدان دمشق مردی با نمد سیاه و کلاه نمدی» به مولانا نزدیک می‌شود و دستش را گرفته می‌گوید: «ای صراف عالم ما را دریاب» و آن شخص شمس بود.

در مقالات شمس هم می‌خوانیم "به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا با اولیا خو: اختلاط ده و هم صحبت کن به خواب دیدم که مرا گفتند تو را با یک ولی هم صحبت کنیم، گفتم کجاست آن ولی؟ به شب دیگر خواب دیدم که گفتند، در روم است الخ..."

تشنه می‌گوید که کو آب گوار آب هم گوید که کو آن آب خوار

سلطان ولد پسر ارشد مولانا و صاحب مثنوی ولدنامه در ارتباط نزدیکی مولانا با شمس می‌گوید:

"عشق مولانا به شمس چون جستجوی موسی است به خضر که با داشتن مقام نبوت و رسالت و رتبه کلیم الهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد. مولانا به اتمام کمال و جلال در طلب اکملی روز می‌گذراند تا این که شمس را که از مستوران قباب غیرت بود به دست آورد و مرید ری شد و سر در قدمش نهاد و یکبار در انوار او فانی گردید و او را به خانه خویش خواند."

و این گونه ادامه می‌دهد:

غرض از کلیم مولانا است	آن که او بی‌نظیر و بی‌همتا است
آن که چون او نبود کس به جهان	آن که بود از جهان همیشه جهان
آن که اندر علم فایق بود	به سیری شیوخ لایق بود
مفتیان گزیده شاگردش	همه صفاها زده ز جان گردش

از ابیات مثنوی ولدی برمی‌آید که مولانا از آغاز عاشق مردان حق بوده و به بزرگی و نشان کاملان و اصلان آشنایی داشته و چون شمس‌الدین را دید آن نشانه‌ها و تازگی‌ها که دیدار و اتصال به دریای بی‌کرانه جمال آن معشوق لطیف است در چهره‌ای جذاب و دلفرب او دید و از گرمی و گیرایی نفس او دانست که با معدنی دلفریب و کان دلربا پیوند یافته است و دست از دل و جان برداشت و سر در قدمش نهاد و آن عشق بی‌چون و شور پرده در که سالیان دراز در نهاد مولانا مستور و فرصت ظهور را مستهز بود، تاب مستوری نیورد و سر از روزن جان آن عاشق پارسا صورت و صرفی مفتی شکل برآورد و نوای بی‌خودی و شورمستی در عالم انداخت و صلای عشق در داد که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند وز نفیرم مرد وزن نالیده‌اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
 مولانا که تا آن روز خلق بی‌نیازش می‌شمردند عملاً نیازمند دامن شمس گردید.
 با وی به خلوت نشست و چنان‌که در دل بر خیال غیردوست بسته داشت در خانه بر
 آشنا و بیگانه بپست و آتش استغنا در محراب و منبر زد و ترک مسند تدریس و کرسی
 وعظ گفت. در خدمت پیر زانوی عشق بر زمین نهاد و با همه استادی نوآموز گشت.
 همچنان موسی با کلیم الهی مرید خضر شد.
 افلاکی نخستین خلوت و دوره تنزیه مولانا با شمس را چهل روز و در جای دیگر
 سه ماه می‌داند.

سلطان ولد دوران خلوت آن دو قلّه را این‌گونه وصف می‌نماید:

ناگهان شمس دین رسید به‌وی	گشت فانی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز	برسانید بی‌دف و بی‌ساز
شرح کردش ز حالت معشوق	تا که سرش گذشت از عیوق
گفت ارچه به‌باطنی توگرو	باطن باطنم من، این بشنو
سر اسرار و نور انوارم	فرسند اولیا به‌اسرارم
عشق در راه من بود پرده	عشق زنده‌ست پیش من مرده
دعوتش کرد در جهان عجب	که ندید آن به‌خواب ترک و عرب
شیخ استاد گشت نوآموز	درس خواندی به‌خدمتش هرروز
منتهی بود مبتدی شد باز	مقتدا بود مقتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود	علم نو بود کان به‌وی بنمود

این شمس کی بود، و با چه فسونی توانست مولانا را با آن همه عظمت و علم و
 تدبیر شیفته و فریفته خود سازد؟ به‌حدی که از همه کس و همه چیز برید. مجلس
 وعظ را کنار نهاد و به‌جای کرسی تدریس به‌مجلس سماع و رقص نشست و چرخیدن
 و شور مستی آغاز کرد. به‌جای قیل و قال مدرسه و بحث و فحص غرق نغمه‌جانسوز
 نی و ترانه دلنواز رباب گردید.

هرچند جریان چله‌نشینی و خلوت‌گزینی مولانا با شمس در پرده اسرار باقیمانده:

هر که را اسرار حق آموختند مَهر کردند و دهانش دوختند

ولی همه راویان و منابع بر این باورند که مولانا پس از چله‌نشینی و خلوت‌گزینی با شمس دیگر مولانای دیروز نه که مولوی امروز گردید.

هنگامی که آفتاب شمس بر مشرق جان مولانا تافت، عشق و از خود بی‌خودی در دل او کارگر افتاد و شمس را به مرجع پیری، ارشاد و رهبری خود گزید. به‌اشاره شمس به‌سماع درآمد در آن حالت بیش از آن حالات و تجلیات که از پرهیز، زهد و عبادت می‌دید در صورت سماع بر او جلوه‌گر شد، چنان‌که سلطان ولد در *ولدنامه* می‌گوید:

پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان بود در طاعت زر و زان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه‌گزین بود مشغول علوم زهد و دین
آن مقاماتش از آن ورزش رسید با تقی و زهد ره می‌آفرید
اندر آن مظهر بُدش جلوه ز حق هر دمی می‌برد از حق نو سبق...
شد سماعش مذهب و رای درست از سماع اندر دلش صد باغ رُست

مولانا در مطلع انوار شمس مستغرق گشته از یاران و شاگردان منقطع گردید و براساس روش مکشوفه خویش که کمال در صحبت مردان کامل است:

علم آموزی طریق قولی است حرفت آموزی طریقش فعلی است
دانش آن را ستاند جان ز جان نه ز راه دفتر و نه از بیان

چون که مؤمن آیینۀ مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در خزن بر رخ آیینه‌ای جان دم‌مزن

مولانا دست‌تَمنا در دامن صحبت شمس محکم کرد و هرچه داشت، از دار و ندارش همه را نثار قدوم شمس می‌کرد. این وضع خامان، شاگردان و اطرافیان مولانا را خوش نمی‌افتاد. آنان با دیدگاه غرض‌آلود، شمس را با ناآگاهی، مردی لابالی و دور از دایره معرفت می‌شمردند. خوار و بی‌مایه‌اش می‌پنداشتند. اهل قونیه، اکابر، زهاد و علما همه برآشفتنند و از در مخالفت، تغییر شیوه مولانا را ناپسند و غیرمفید خواندند. و شکایت آغاز نمودند:

گفته باهم که شیخ ما ز چه رو پشت بر ما فگند ز بهر چو او
ما همه نامدار ز اصل و نسب از صفر در صلاح و طالب رب

بنده صادقیم در ره شیخ ما همه عاشقیم در ره شیخ
 شده ما را یقین که مظهر حق ایست بی مثل و زو بریم سبق
 همه از وعظ او چنین گشتیم در دل غیرمهر او کشتیم
 همه چون باز صیدها کردیم صیدها را به شاه آوردیم
 شد زما شیخ در جهان مشهور نوشتش شاد و دشمنش مقهور
 چه کس است این که شیخ ما را او برد از ما جو یک کھیرا جو

مریدان، شاگردان و تمام مردم قونیه در سرزنش و خشم یکی شده، ولی مولانا غرق در دریای عشق و معرفت، کوچکترین نوجهی به آنچه در اطراف او می گذشت، نداشت. بیشتر از پیش شمس پرستی می کرد، چنانچه روزی جلال الدین قراطای به خاطر افتتاح مدرسه خود مجلس عظیم برپا داشته تمام نیوخ، اعیان، و اکابر را دعوت نمود مولانا شمس الدین بنوی هم در آن جمع بود. با غرور نشسته بود روی به مولانا نموده پرسید: صدر چه جای را گویند؟

مولانا فرمود صدر علما در میان صُفّه است و صدر عرفا در کنج خانه و صدر صوفیان برکنار صُفّه و در مذهب عاشقان صدر کنار یاراست. همانا برخواست و کنار شمس نشست. همان روز بود که شمس مشهور مقهور قونیه گردید و خشم و غضب معاندان چندین برابر.

چون دشمنی و عداوت مردم قونیه از حد قونیه را به سوی دمشق ترک گفت. (پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ هـ).

مولانا پس از غیبت شمس چون ماهی در طلب آب می سوخت و پی هم قاصد و پیام می فرستاد تا شمس دوباره برگردد. غزلیات سوزناک او در این مدت به شدت درد جدایی شمس را واگویه می کند:

به خدایی که در ازل بوده است حی و دنا و قادر و قیوم
 نور او شمع های عشق افروخت تا که شد صد هزار سر معلوم
 از یکی حکم او جهان پر شد عاشق و عشق حاکم و محکوم
 در طلسمات شمس تبریزی گشت گنج عجایش مکتوم
 که از آن دم که تو سفر کردی از حلاوت جدا شدم چون موم
 همه شب همچو شمع می سوزم ز آتش جفت وز انگبین محروم

در فراق جهان تو ما را جسم ویران و جان از او چون بوه

بازگشت شمس به قونیه

غیبت شمس از قونیه تقریباً پانزده ماه بود. این که دولت‌شاه می‌گوید در این مدت شمس به تبریز رفت و مولانا نیز برای آوردن او به تبریز رفت کاملاً بی‌اساس است. پس از غیبت شمس مولانا آنانی را که باعث رنجش، غیبت و ترک شمس از قونیه شده بودند پس از توبه و لابه بسیار، بخشید.

مولانا سلطان ولد را همراه پیام در معیت بیست نفر به دمشق فرستاد:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را به من آورید آنک صنم گریز پارا
به بهانه‌های شرین به ترانه‌های موزون بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
اگر او به وعده گوید دم دگر بیایم همه وعده مکر باشد، بفرید او شما را

سلطان ولد و همراهان پس از جستجوی بسیار شمس را در گوشه خلوت یافتند. سلطان ولد پیام و تحایف مولانا را تقدیم شمس کرد. شمس گفت: مولانا با اینها می‌خواهد ما را بفریبد فقط پیامش ما را کافی است. همین است که دوباره برمی‌گردد به قونیه (۶۴۴ هـ).

مولانا با آمدن شمس دوباره شگفت و حسودان و عاملان رنجش و غیبت شمس را بخشید.

قونیه دوباره محل سماع سرور و شادمانی گردیده باری دیگر چون بهاران سبز و با طراوت شد.

مولانا فرجی هندی پوشید و کلاهی از پشم عسلی. دستار را شکرآویز پیچید و دستور داد رباب را شش تاره کنند. باز بنیاد سماع نهاد و شور غوغای عاشقان همه جا را پر ساخت. طبعاً چنین وضعیتی، با افراط، شور و وجد بیشتر از قبل، به ذوق خیلی از آدم‌ها جور در نمی‌آمد. اغلب فقها، متشرعین و آدم‌های اهل ظاهر این عمل مولوی را ناپسند خوانده زشت و حرام می‌دانستند. خصوصاً که عامل آن هم مردی چون مولانا که صاحب مسند فقاہت، کرسی و منبر امامت و درجه پیشوایی و ارشاد دارد.

باز توطئه دیگر طراحى شد به‌ویژه این که این بار می‌دیدند خلوت‌های مولانا با شمس بیشتر شده و گاه حتی شمس از ورود مریدان نزد مولانا نیز جلوگیری می‌کرد.

هرچند این بار شمس پایبند ازدواج گردیده، کیمیا خاتون یک تن از زنان حرم مولانا را به زنی گرفته، ولی شدت یافتن اختلاف و بدبینی‌ها رفته رفته به جایی رسید که شمس باید این بار مولانا را برای ابد رها می‌کرد. خصوصاً این که این بار علاءالدین پسر کوچک مولانا نیز در توطئه علیه شمس شریک گردیده بود.

غیبت و استار دوم شمس

بنابه روایت مثنوی ولدی چون معاندان و مخالفان شمس به کین وی کمر بستند شمس مجبور قونیه را ترک نماید و باید این بار به جایی می‌رفت که دیگر هرگز خبری از او نمی‌شد. سلطان ولد این موضوع را این گونه تصریح می‌کند:

باز چون شمس دین بدانست این	که شدند آن گروه پر از کین
آن محبت برفت از دل‌شان	باز شد دل زبون آن گلشان
نفس‌های خبیث جوشیدند	باز در قلع شاه کوشیدند
گفت شه با ولد که دیدی باز	چون شدند از شقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا	که چون او نیست هادی و دانا
فکنتم جدا و دور کنس	بعد من جمله کان سرور کنند
خواهم این بار کانچنان رفتن	که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز	ندهد کس ز من نشان هرگز

غیبت دوم شمس بیشتر در پرده‌ای از اسرار باقیمانده است. هر آنچه از آن می‌دانیم و منابع از آن ذکر کرده‌اند تقریباً مختلف و گاه متناقض یکدیگر است. مثلاً افلاکی از سلطان ولد روایت می‌کند که: «شمس در بندگی و خلوت با مولانا نشسته بود از بیرون به اشارتی او را خواستند و شمس مولانا را گفت به کشتنم می‌خوانند بعد از توقف بسیار پدرم فرمود «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبْرَكَ اللَّهُ»^۱ مصلحت است. گویند هفت کس، ناکس، عنود و حسود در این ماجرا دخیل بودند آنها کاردی را برآوردند و به شدت به پیکر شمس فرو بردند و شمس نعره بزد که آن هفت همگی بی‌هوش شدند، وقتی به هوش

آمدند غیر از چند قطره خون چیزی بیش ندیدند. وقتی خبر به حضرت مولانا رسید گفت «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ»^۱ و «يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ»^۲.

مولانا جامی درست همین قول را می آورد گویا او نیز چون سایرین این روایت را از افلاکی گرفته است. جمع کثیری از کتب تذکره نیز جریان را به همین شیوه می آورند. دولتشاه سمرقندی از قول مردم قونیه می گوید، که "جمعی از یکی از فرزندان مولانا خواستند تا دیواری بر شمس انداخت و او هلاک گردید". این قول دولتشاه در هیچ یک از منابع دیگر نیامده است که عدم صحت آن قطعی به نظر می رسد.

از جانبی قول افلاکی و جامی هم خالی از مشکل نیست. وقتی شمس می دیده که او را به کشتن می خواهند چگونه خود رفته و باز چگونه مولانا برایش این رخصت را داده است. در غیر آن بگذار که همه اینها درست باشد، هرگاه مولانا نظر به خواست پروردگار برایش اجازه داده است که به قتلگاه برود، جستجوهای بعدی او برای یافتن شمس چه مفهومی داشته است که آن همه ابیات پرسوز سروده و هرکسی که به دروغ خبری از شمس می آورده او هر آن چه در کف داشت بلافاصله به آن شخص می بخشید؟ خبر غیبت و قتل شمس در قونیه پیچید. مولانا هم از این حادثه دردانگیز اطلاع داشت. او آشفته بر بام و صحن مدرسه می گشت و این دو رباعی را می خواند:

از عشق تو هرطرف یکی شب خیزی شب گشته ز زلفین تو عنبرین بیزی
نقاش ازل نقش کند هرطرفی از بهر قرار دل من تبریزی

*

که گفت که آن زنده جاوید بمرد که گفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام دو چشم بیست و گفت خورشید بمرد

و در مجمعی از بزرگان باز این رباعی را خواند:

که گفت که روح عشق انگیز بمرد جبریل امین ز خنجر نیز بمرد
آن کس که چو ابلیس درا ستیز بمرد می پندارد که شمس تبریز بمرد

۱. ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷.

۲. مائده (۵)، آیه ۱.

مولانا پس از آن واقعه در جوش و خروش و میان امید و ناامیدی سرگردان بود. او چون کشتی شکستگانی در میان امواج بی‌پایان این طرف و آن طرف می‌رفت و دلش آرام و قرار نداشت.

قرنیه دیگر جوش و خروش همیشگی را نداشت، همه جا سکوت و حزن به مشاهده می‌رسید. سکوت ناریک و مبهم جای موسیقی، سماع، شور و جذبه را گرفته بود چون شاه واقعی قونیه یعنی مولانا غرق در ناآرامی و ماتم بود. مولانا با سوز حرمان از هرکسی سراغ شمس را می‌گرفت.

لحظه‌ای قصه کنان قصه تبریز کنید لحظه‌ای قصه آن غمزه خون‌ریز کنید

مولانا بی‌قرار و آشفته حال شب و روز بر خود می‌پیچید. شعر و غزل می‌گفت. بعد از چهل روز دستاردهانی بر سر نهاد و دیگر دستار سپید بر سر نهاد. از بردیمانی و هندی فرجی ساخت و این تا آخر عمر لباسش بود.

باری جمعی به نزد قاضی سراج‌الدین ارموی جمع آمده از میل مردم به سماع، موسیقی و رباب شکایت کردند که رئیس علما و سرور فضلا مولانا است و در مسند شریعت قائم مقام رسول الله چرا چنین بدعتی پیش رود و این طریقت تمشیت یابد. قاضی سراج‌الدین گفت این مرد مردانه، مویذ من عندالله است و در همه علوم ظاهر بی‌مثل است با او نباید پیچیدن او بهتر داند با خدای خود، نه من و شما.

مسافرت مولانا به دمشق

پس از غیبت دوم شمس، این بار مولانا بیشتر از قبل تاب و توان از کف داده ناآرام و بی‌قرار بود. بدون این که با کسی انس و الفتی داشته باشد، با چشمان منتظر در هر طرف شمس را می‌جست. شمس که چون کبوتری سبکبال پرواز نموده هیچ‌اثری از خود باقی نگذاشته بود.

این بار مولانا از آنانی که مایه آزار و اذیت شمس گشته، زمینه‌ساز غیبت او گردیده بودند، احساس دوری بیشتر می‌کرد. آن‌ها قبلاً با ناآگاهی فکر می‌کردند با نبود شمس مولانا دوباره به حالت اولیه برگشته با آنان روزگار به سر خواهد برد، ولی بی‌خبر از آن که

آتشی را که شمس در دل مولانا افروخته، نه تنها دیگر خاموش نشده که با گذشت هر لحظه شعله ورتر می گردد.

مولانا با دلخوشی فکر می کرد، آفتاب عشق او شمس در دمشق، در ناحیه که اقامتگاه مردان خدا و هفت تنان و ابدال هست دور از کینه و حسد حسودان روزگار بسر می برد. از جانبی به همین امید که چون در غیبت اول نیز او را در همین ناحیه دیده بودند عزم سفر دمشق کرد. مولانا خود سالها در دمشق و در همین ناحیه به کسب تحصیل و آموزش گذرانده نسبت به آنجا آشنایی کامل داشت. همه اینها و یاد روزهای خوش جوانی و نوجوانی و امید وصال محبوب او را بدانجا کشانید.

مولانا در راه غزل زیر را که علت سفر او هست سرود:

ما عاشق سرگشته و شیدای دمشقیم	جان داده و دل بسته به سیدای دمشقیم
آن صبح سعادت چو نتابید از آن سوی	هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
از روم بتازیم دگر بار سوی شام	کز طره چون شام مطرای دمشقیم
از مسکن مألوف چو بگرفت دل ما	ما طالب تالیف ز ابنای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز چو آن جاست	مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

مولانا در دمشق بر مجالس سماع شدت بخشید آن هم با سوز و درد عارفانه. او با شور و شیدایی تمام در هر کوچه و کابوین شمس را می جست. با سوز دل و اشک دیده به خاطر شمس گم شده خویش غزل می سرود ولی از آفتاب زندگی او هیچ گونه خبری نبود. مولانا هر دروازه را که می کوبید جواب لا می شنید.

چند کنم تو را طلب خانه به خانه در به در چند گریزی از برم گوشه به گوشه کوبه کو

به روایت سلطان ولد در این مدتی که مولانا در دمشق بود جمع کثیری از مردم آن دیار به او گرویدند و از ته دل هر آنچه داشتند نثار قدوم او نمودند. هزاران عاشق و شیدا با دیدن مولانا آن آفتاب عالم افروز، مرید و سرسپرده آن یگانه دمر می شدند.

بدیهی است مردم قونیه وقتی می دیدند مولانا با آن شهرت، عزت، افتخار، بزرگی، علم و عرفان دنبال درویش گم شده و بی نام و نشان چون شمس می گردد، که مردم او را به هیچ می شمردند تعجب و گاه تأسف می خوردند. مردمی که از معرفت هیچ چیزی سرشان نمی شد و تنها به ظاهر توجه داشتند.

سفر مولانا به دمشق که تقریباً چهارم سفر وی بدین دیار بود در سال ۶۴۷ هجری اتفاق افتاد. علت سفر به دمشق همانا دلتنگی از قونیه و فشار دوری از شمس بود. به روایت افلاکی در مناقب العارفین مردم، امرا، فضلا، اعیان اشراف قونیه با نبود مولانا سخت دلتنگ شده به وسیله پیام‌ها و تحایف مکرر خواهان برگشت مولانا به روم می‌شدند. چون با نبود مولانا قونیه روح و رمق خود را از دست داده همه اهالی آن شهر؛ افسرده و محزون با دوری از ولی و مرشد دل دماغ زندگی را از کف داده بودند. پس از درخواست‌های مکرر مولانا مجبور دمشق را به سوی قونیه ترک گفت. گرچه برای لحظه‌ای هم شمس را فراموش کرده نمی‌توانست. مولانا در مدت اقامت خود در دمشق با ولی و عارفی تمام عیار بنام شیخ حمیدالدین طرح دوستی انداخته ولی هنگام بازگشت او را در دمشق گذاشت و خود تنها به قونیه رفت. به هر حال نکات مبهم فراوانی از زندگی شمس و ارتباط محرمانه او با مولانا وجود دارد که هنوز در پرده‌ای از اسرار باقیمانده و کسی از آن سر در نمی‌آورد. مولانا خود نیز با پختگی و آگاهی نمی‌خواست حقایق عارفانه را بازگو نماید. چون عقیده و باور داشته که عارف باید دهان خویش دوخته اسرار را هویدا نسازد. تا آنجایی که از مطالعه آثار مولانا برمی‌آید مولانا پس از این که دوران تحصیل را نزد برهان‌الدین محقق ترمذی به پایه اكمال رساند و از سوی او اجازه ارشاد و رهبری یافت عالم، عابد و عارف تمام عیار بود، چنانچه آوازه شهرت او در اقصا بلاد آن روزگار پیچیده بود.

اما آنچه شمس در روح و جسم او دمید به حق باید بپذیریم که از مولانا چهره و شخصیتی دیگر ساخت. درست است که اگر شمس هم نمی‌بود مولانا، مولانا بود ولی فراموش نکنیم که قسمت اعظم آثار مولانا چه مثنوی و چه بخش مهمی از شمسیات همه پس از حشر مولانا با شمس و غیبت او سروده شده است. پس شمس مهم‌ترین منبع الهام افکار عارفانه و غزلیات پرشور مولوی بوده است. در این صورت می‌شود گفت، شمس آن آفتاب جهان افروز، قبله و منبع نور برای مولانا برده است و او مولانا را به سمت و سویی سوق داد که امروز پس از هشت قرن، جهان همچنان به نام، یاد، فکر، اندیشه و سخن او بر خود می‌بالد. لذا باید قسمتی از

جاودانگی و تراوش فکری و والایی مولانا را منسوب به شمس دانست که توانست مولانا را به چنین جایگاهی هدایت و رهبری نماید. در غیر این صورت مولوی با آن همه عظمت، هرگز نمی‌گفت:

«شمس من و خدای من»

منابع

۱. تاریخ ادبیات ایران، براون.
۲. تاریخ ادبیات ایران، ذبیح الله صفا.
۳. تاریخ ادبیات ایران، رضازاده شفق.
۴. تاریخ ادبیات ایران، هرمان اته.
۵. تذکره آتشکده آذر.
۶. زندگی‌نامه جلال‌الدین مولوی تألیف فریدون سپهسالار.
۷. سفرنامه ابن بطوطه.
۸. سیری در غزلیات شمس تبریزی.
۹. قرآن مجید.
۱۰. کلیات شمس تبریزی.
۱۱. الکواکب المنضیه معی الدین.
۱۲. مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین بلخی، جامع علوم انسانی.
۱۳. مقالات شمس تبریزی، خط سوم.
۱۴. مقالات ولد چلبی.
۱۵. مکتوبات مولانا جلال‌الدین.
۱۶. مناقب العارفین افلاکی.
۱۷. نصحات الانس من رشحات القدس مولانا نورالدین جامی.